

دگر

سال یازدهم، شماره ۳۶، بهار ۱۳۹۴ - قیمت: ۱۲۰۰۰ تومان

- ابتدای تصوف در اصفهان و پیوند آن با زبان پارسی
- خرقة سوزی در آرمانشهر زندان
- هزینه‌ها و هوده‌های دموکراسی
- اقتصاد سیاسی واردات
- از مصر باستان تا شاهنامه
- ضیافت اجتماعی عشق
- در بزم‌های وقوعی عهد شاه طهماسب
- غث و سمین دربارهٔ أفصح المتکلمین
- بازگو از نجد و از یاران نجد
- افول و انحطاط تمدن‌ها
- از دیدگاه امام علی (ع)
- همان به که با کینه داد آوریم
- بحران زیست‌محیطی
- تالاب گاوخونی
- جهان‌های موازی
- داستان و نقد داستان



با آثار و گفتاری از:

- مظفر احمدی دستگردی، محمدرحیم اخوت
- محمود امیدسالار، سید محمدعلی ابازی،
- نصرالله پورجوادی، جويا جهانبخش،
- سعید خالقی، اصغر دادبه،
- محسن ربانی، مجید زهتاب،
- عبدالحسین ساسان، خدیجه شریعی،
- لطف‌الله ضیائی، محمود لشوخی رودمعجنی،
- حسین ملاتی، مهدی نوریان

مدیرمسئول: حسین ملایی
 جانشین مدیرمسئول: دکتر ابراهیم جعفری
 سردبیر: مجید زهتاب

شورای نویسندگان: دکتر نعمت‌الله اکبری، دکتر سید ابراهیم جعفری،
 جويا جهانبخش، سید محمود حسینی، دکتر سید محسن دوازده‌امامی،
 دکتر محسن زبانی، مجید زهتاب، دکتر عبدالحسین ساسان،
 دکتر مصطفی عمادزاده، دکتر محمدرضا نصر، دکتر گلپرنصری
 همکاران و همراهان این شماره: ابراهیم احمدی، مظفر احمدی،
 احمد انصاری‌پور، مرضیه کوچک‌زاده، آرزو کیوان،
 نگار گودرزی، شادی یساوولیان

مدیر اجرایی: حشمت‌الله انتخابی
 مدیر داخلی: محبوبه جعفری
 نمونه‌خوان: بهجت قریشی‌نژاد
 طراح و صفحه‌آرا: مجتبی مجلسی، حشمت‌الله انتخابی
 عکس: پیام انتخابی، محمدرضا رزمجو

آماده‌سازی و نظارت فنی چاپ: نقش مانا
 تلفن: ۰۳۱۳۶۲۵۷۰۹۹ - شماره: ۰۳۱۳۶۲۵۷۱۳۱
 لیتوگرافی: آرمان / چاپ جلد: ملت / چاپ متن: فرزندگان / صحافی: امین
 بها: ۱۲۰۰۰ تومان

مقالات ارسالی به فصلنامه بازگردانده نمی‌شوند.
 فصلنامه در ویرایش مطالب آزاد است.
 نقل مطلب با ذکر مأخذ بلامانع است.
 آرای نویسندگان لزوماً دیدگاه فصلنامه نیست.
 نشانی دفتر فصلنامه: اصفهان. خیابان شیخ بهایی.
 مقابل گز مظفری. ساختمان ۲۷۵. طبقه دوم. واحد ۱۱
 آدرس سایت دریاچه: <http://darichejournal.com>
 آدرس ایمیل: Dariche.magazine@gmail.com
 تلفن و شماره: ۰۳۱۳۲۳۳۳۸۹۱



دریاچه

فصلنامه فرهنگی، اجتماعی، اقتصادی

سال یازدهم، شماره ۳۶، بهار ۱۳۹۴

	عبدالحسین ساسان هزینه‌ها و هوده‌های دموکراسی	۵		حسین ملایی سرمقاله ما انسانیم	۳
	سید محمدعلی ایازی افول و انحطاط تمدن‌ها از دیدگاه امام علی (ع)	۲۵		محسن رنایی اقتصاد سیاسی واردات	۱۲
	نصرالله پورجوادی ابتدای تصوّف در اصفهان و پیوند آن با زبان پارسی	۳۴		سعید خاکی جهان‌های مُوازی	۲۹
	لطف‌الله ضیائی بحران زیست محیطی تالاب گاوخونی	۵۱		اصغر دادبه خرقه‌سوزی در آرمانشهر رندان	۴۱
	حمود فتوحی رودمعینی ضیافت اجتماعی عشق در بزم‌های وقوعی عهد شاه طهماسب	۶۳		حمود امیدسالار از مصر باستان تا شاهنامه لزوم احتیاط در مطالعات تطبیقی	۵۵
	جویا جهانبخش عَتَّ و سَمین دربارهٔ أَفْصَحِ الْمُتَكَلِّمِینِ قسمت ششم	۸۱		مجید زهتاب بازگو از نجد و از یاران نجد گفت‌وگو با دکتر مهدی نوریان / قسمت ششم	۷۳
	خدیجه شریعتی داستان زخم	۹۶		مظفر احمدی دستگردی همان به که با کینه داد آوریم	۹۰
	مجید زهتاب چه بی‌نشاط بهاری که بی‌رخ تو رسید	۱۰۲		محمد رحیم اخوت نقد داستان نقل شیرین و روشن یک نشست	۱۰۰

زخ

- از قوس تا حالا که آقا رو بردیم ختمی کوکب دایی ش و نزدیک بود دری مسجد بازار بخوره زمین، یه ماهی آژگاره. هم چش ترسیده شده، می ترسه قدم از قدم ورداره، هم خیلی دل نازک. جرأت داری بگو «تو».

اول صدای مامان به اتاق می رسد و بعد خودش که با اشاره ی چشم و ابرو به آقا، قابلمه ی آش را وسط سفره یک بار مصرف می گذارد. روی دمکنی راه راه هم رنگ پیراهن آقا که جابه جا سوخته.

بوی قرمه سبزی زودتر از شکوه از آشپزخانه می آید و بعد خودش که سینی غذا را روی میز جلوی آقا می گذارد:

- بفرمایید آقا. همین امروز سبزی شو سرخ کردم. تازه ی تازه است.

صدایش آرام و ملایم است. مثل آن روزهایی که پول برای دامن تازه مدشده ی مینی ژوب می خواست.

مامان روبه روی من می نشیند و با لب و لوجه یی کج کرده می گوید:

- خدا به دور. یه وقتی از کوچه قباد تا باغ ملی، می گفتند تو با قرمه سبزیات چیکار می کنی که عطر و طعمش بنومه؟ حالا علی بونه گیر، می گه «مزه او وقتارو نداره».

اشاره می کند به ابودر که بشقاب های گلسرخی را از دولاب بیرون آورده:

- چه عجب، یه بار به صرافت افتادی، «تو گود» خوبه واسه آش و خورش، نه صاف. من نفهمیدم تو که همه کارا خونه تو خودت می کنی، کی می خوای ای چیزها رو بفهمی؟

ابودر می نشیند جلو دولاب، کنار مامان؛ و به من چشمک می زند:

- مامان، علی الله، گریزو می زنه به صحرای کربلا.

بشقاب ها را به دست شکوه می دهد:

- مامان! درسته شکوه آیم با چنگال می خوره، اما ما هر روز خدا افتادیم اینجا. اقلا به خاطر فرزانه که بعد نود و بوقی افتخار





- آگه گذاخته‌س، پس کو مغز و خرما خرک و نارگیل اش؟ راستی کی زایده یا عروسی کرده که از اینا زدی؟

- لایق نشو ننه. خوارسو خدایبامرزم می‌گفت ادویه چیز، مرهمی درد و ریشه، هر جزئش، به خاصیت داره.

- حالا یادم اومد. به خاصیتش ریش در آورده. گاهی هم از بس قوه داره، می‌زنه به ریشه. اما خاصیت اصلی ش، آشتی کنونه.

مامان می‌زند روی زانوی ابوذر:

- خجالت هم خوب چیزیه. بخور. اینقدهم پرنگو. آشتی کونونی مام دیگه او دنیا. مامان می‌گوید و زیرچشمی به آقا نگاه می‌کند. اینجور وقت‌ها، سرخ سرخ می‌شد آن روزها.

نگاه مامان رو به من دودو می‌زند. مثل خودم وقتی پسر اولین لقمه را به دهان می‌برد:

- خوشمزه است نه؟

لقمه‌ام را بی‌چویدن، قورت می‌دهم:

- بله. دست شما درد نکنه.

ابوذر صدایش را پایین می‌آورد:

- غلط کردی فرزانه. فکر کردی خمیردندونه، واسه‌ش اظهارنظر می‌کنی؟ ریدی واقعاً. اینو بذاری جلو گربه، پس می‌زنه. من که آگه می‌دونستم شام اینه، عمرآ نمی‌اومدم.

مامان گوشکوب را می‌گذارد توی بشقابش. پای کنار ابوذر را تا کرده اما پای دیگرش را بیرون از سفره به طرف آقا دراز می‌کند. با یک دست می‌کشد از سینه‌ی پا تا نوک شستش. می‌خچه‌هاش را نمی‌بینم. جوراب پشمی خاکستری روش را پوشانده که جابه‌جا گل‌های سرخ دارد:

- دوست دارید؟

ابوذر تکه نانی می‌زند توی ماست:

- عجب چیزی! مامان چه جوری پختی؟ چقدر هم شیرینه.

مامان با لبهای خندان جوری که بیشتر دندان‌های زنگ‌دار شده‌اش پیدا می‌شود، می‌گوید:

- کدو شیرینش کرده. تو هر وقت خواستی، بگو، خودم درست می‌کنم.

ابوذر کاسه‌ی ماست را پس می‌زند:

- ای ماست هم که جل اومده. داره می‌جوشه. گربه بخوره، تا قال‌کفتاری می‌دوه. صدایش را پایین می‌آورد:

- خدا بکشدت شکوه. تو خودت اینو دوست می‌داری که به مامان گفتی «همی خوبه واسه شام»؟

شکوه مثل همیشه سرخ می‌شود، از بس با حرفهای ابوذر می‌خندد، بشقابش را که فقط دو سه قاشق، ته گودی آن است، پایین می‌گیرد:

- ببین! برا خودم کم ریختم. من، خواستم ماکارونی بیارم، فرزانه گفت آتش کدو خوبه. قرمه سبزی‌ام هست، خواستی بخور.

داده و از داستانش دل کنده، می‌ریختی تو شاه کاسه‌ای، چیزی. دستهایش را پشت گردنش قلاب می‌کند:

- حالش نبود؟ اقلاً این دسته‌یانه روور می‌داشتی از تو قابلمه.

مامان، گوشکوب را از وسط قابلمه برمی‌دارد:

- ای مادر، دیگه بدنم گیر نداره. درسته من ده سال از آقاتون جوونترم؛ اما منم هفتاد و پنج سالمه دیگه. همین کارارم به مردن مردن می‌کنم. اینقدم گردنتو نخارون. دوباره دردشو بیدار می‌کنی.

آقا که ته اتاق روی مبل چسبیده به بخاری نشسته، می‌گوید:

- بله.

آرنج چپش را، همانجایی که بچگی کج جوش خورده، می‌خاراند. لقمه‌ای را که در دهان دارد می‌جود، هزار بار. لابد با همان دو سه دندان نصفه نیمه که حاضر نشده بکشد و «عملی» بگذارد. قورت می‌دهد:

- حج خانم مرده شوری کوشک و کرسنگ رو می‌کنه اما من بگم یه لیوان آب خنک بیار، می‌گه «قوه شو ندارم، آب چایده هم واسه دل و بار مضرت داره».

- آقا! ما امروز به فرزانه گفتیم بیاد تا سه تایی قال قضیه رو بکنیم. ما که بیکار نیستیم دم به دقه یکی‌تون زنگ می‌زنه از دست او یکی شکوه و گلایه می‌کنه. ابوذر می‌گوید و نان را از جاناتی برمی‌دارد و می‌گذارد وسط سفره.

مامان گوشکوب را با انگشت پاک می‌کند:

- حالا بخورید. دعوا مام دیگه فقط به دستی عزراییل حل و فصل می‌شه. ما از جوونیمون مثلی سگ و گدا می‌بختیدیم؛ حالام که دیگه حرفی حق حالیمون نیست. از بس می‌شینه و جم نمی‌خوره مبادا تخماش بچاد، تمامی جونش سرخ شده. می‌ترسم زخم و زیلی شه و کار دستمون بده. یک کلوم گفتم دو قدم راه برو. بدهکاری عالم و آدم شدم.

- مادر من، قرار شد آگه می‌خواینم فرزانه مرتب بیاد اینجا، بحث و دعوا نباشه. او که مثل من و ابوذر به این چیزها عادت نداره.

شکوه می‌گوید و همان‌طور که خم شده، برای من و ابوذر و مامان و آخر از همه خودش، آتش می‌کشد. بشقاب به دست به طرف مبل کنار من می‌آید:

- بشینم رو زمین، جرتقیل باید بلندم کنه.

با دست آزاد، اول مبل را جارو و بعد پر دامنش را صاف می‌کند و می‌نشیند.

اولین قاشق را که می‌برم توی دهانم، طعم خاصی حس می‌کنم. هی می‌خواهم مزه مزه کنم تا ببینم، این طعم آشنا از چیست. فقط زردچوبه‌اش را مطمئن‌ام. می‌گویم:

- مامان چه ادویه‌ای زدی؟

- ادویه چیز. همه رو از عطاری گوشه باغ ملی خریدم. دادم عروسی حج نسترن، کوفته. زیاده. خواستی ببر. خیلی قوه داره. ادویه بیرون که معلوم نیست چه آت اشغالی توشه.

- ادویه چیز؟ که به گذاخته می‌زنند؟

به جای مامان، ابوذر جوابم را می‌دهد:



قاشق می‌زنم توی گودی بشقاب خودم که پر است هنوز. تندتند می‌خورم. ابوذر رو به شکوه چشمک می‌زند:

- مامان نگفتی چه جور پختی؟

با قاشق می‌زنم به بشقابش:

- بخور. خیلی هم خوشمزه است.

ابوذر می‌خندد و جای خالی دندان آسیابی اش را نشانم می‌دهد:

- لعنت به پدر و مادری دروغگو. آگه من می‌دونستم با خفه شدن زندگی خوشمزه می‌شه، تا قیومی قیومت، لالمونی می‌گرفتم.

دستش را به حالت رقص، به طرف مامان می‌گیرد. پر دامن خیالی را بالا می‌کشد و صدایش را نازک می‌کند:

- وای ننه، ای فرزانه، نه که خانم دکتره، آبروداری می‌کنه.

مامان مثل وقتهایی که فشارش بالا رفته، لپهای چروکیده اش سرخ می‌شود:

- خب تقصیری خودتونه. همه چی دارم تو فریزر. یه دقه زودتر زنگ می‌زدید می‌پختم.

ابوذر اشاره می‌کند به موبایلی که به گردن مامان آویزان است:

- ده بار به این دسته یانه زنگ زد، معلوم نبود کدوم تون و تبرزی رفتی.

مامان اشاره می‌کند به گوشی که از گردنش آویزان است:

- صداشو نشنفتم. لابد یه دکمه شو اشتباهی چلوندم. خیلی بده؟ ولی به خدا من خیلی دوست دارم.

می‌گوید و کف دستش را روی گوشی اش فشار می‌دهد:

تند تند می‌خورم:

- خیلی هم خوبه. شما هنوز داداشو نشناختید؟ شوخی می‌کنه. گوساتون مشکل پیدا کرده دوباره؟

ابوذر دست به سبیل - به قول خودش «قیصری» ش - می‌کشد که تک و توک تارهای سفید شده:

- شاید هم زخمی اتو، از خواب بیدار شده.

لحنش جدی شده مثل وقتهایی که می‌خواهد بحث را عوض کند.

شکوه دست می‌گذارد به شکستگی گوشه‌ی ابروش که همیشه با مداد سیاه پرش می‌کند:

- زخم اتو؟ مگه مثل من زمین نخورده مامان؟

ابوذر اشاره می‌کند به ساعت روی دیوار، پشت سر من:

- عقبی اساسی. در عجبم تو به این گیج و گولی چه جور به بچه‌های بدبخت مردم درس می‌دی؟ یعنی تو نشنیدی؟ مامان یه میلیون بار گفته شیش ماه بعد عروسی ش داشته موهاشو فرمی‌کرده و یکی از این شعرهایی رو که بچه‌های کوچه واسه مصدق می‌خوندند می‌خونده که بیهو صدا زنگی دوچرخه آقا رو می‌شنوه و از هولش اتو رو می‌چسبونه به بغل گوش اش. آقا که می‌دونی به وقتش می‌خورد که نمی‌زد؛ اما مامان فکر کرده اونم مثل دایی دست بزن داره.

شکوه غش غش خنده اش را سر می‌دهد:

- عجب داستانی! همین حالا ساختی؟

مامان آخرین ذرات آش را با نان از گوشکوب پاک می‌کند:

- این یکی رو راست می‌گه. کی جرأت داشت به مصدق بگه «بالا چشمش ابرو» اشاره می‌کنم به ساعت خاتمکاری که توی آینه‌ی دولاب روی دوازده ایستاده:

- البته ابوذر گاهی مثل این ساعت عقب و جلو می‌زنه. مثل موقع تعریف آخرین ورژن مصدق و اتو، از قول مامان می‌گفت «ندیدم آقا، کی اومده تو ایوون نشسته پشتی سرم تو پنج‌دری و کفشاشو واکس می‌زنه؟»

ابوذر مثل هر وقت که کم می‌آورد، نگین فیروزه‌ی انگشترش را با دهان می‌مکد:

- یه باره می‌گفتی هفت‌دری! فعلاً اصل کار آینه که عجب آشی پخته مامان.

- همدم خانم! بی‌زحمت، یه قاشق هم واسه من بریز.

صدای آقا است.

مامان با پرورسری طرح ورساچه خودش را باد می‌زند:

- ابوذر یه بشقاب از تو دولاب بده.

گردن و سینه اش تا جایی که از یقه‌ی هفت بلوز به قول خودش «کشفاف» پیداست، مثل آفتاب سوخته‌ها، قرمز شده. رو به آقا می‌گوید:

- تو که قهرورچسونده بودی، می‌گفتی لب نمی‌زنم.

- خب فکر می‌کردم از او آش کدوهاست که با کشک می‌پزی. اونا ترشه، دلیم ضعف می‌ره.

ابوذر آش توی بشقاب خودش را با قاشق صاف می‌کند و می‌برد می‌گذارد جلوی آقا:

- نوشی جونت. همه ش مالی شما.

در حال برگشتن و نشستن، پیامکی را که برایش آمده می‌خواند:

- تکراری بود و بی‌مزه.

- خوشمزه است اتفاقاً.

صدای آقا است. به بلندی وقتهایی که می‌خواست ما را برای نماز صبح بیدار کند.

- حج آقا توبه! از این ریش سفید شما بعیده.

آقا با نگاه از روی هر چهارتای ما رد می‌شود:

- بازی درآوردین؟ به خدا آگه می‌دونستم اینقدر خوشمزه است، پلو قرمه سبزی نمی‌خوردم.

ندیده بودم آقا قسم بخورد. همیشه می‌گفت «قسم، حتی راستش، خوبیت نداره، چه برسه به دروغش».

- ای لایق بازیا یعنی چه؟ تیارت درآوردین؟ یادمه هر وقت زمستونا می‌رفتیم جلفا، خونه دکایی، با او همه خدم و حشم، حتماً آش کدو هم می‌داشتند تو سفره.

حج خانوم هم که بی‌انصافی نکرده. هر چی گوشت بوده داده دستش.

ابوذر به شکوه چشمک می‌زند:

- مامان، دور از جون، مرگ می‌خوای برو هندستون. مرد به ای خوبی، بلانسبت تو لوور فرانسه هم پیدا نمی‌شه. پس چطور دم و دقه زنگ می‌زنی می‌گی هرچی می‌پزم بونه می‌گیره. می‌گه چربه، کوره، شوره، آبش زیاده، دونش کمه و هزار

من، برداشته بود. نمی‌بینم. دور می‌زنم میان رگهای کبودی که موقع هل دادن عصا، برجسته‌تر می‌شوند. تا آقا از در حمام برود تو و پشت سرش مامان.

– سکه‌ی عاشقی آقا نبود انگار پشت دستش.

شکوه می‌گوید و به عادت وقتی که نفس‌اش می‌گیرد، دست چپش را با ناخن‌های بلند و سوهان کشیده که برق پوست پیازی دارند، روی سینه‌اش فشار می‌دهد.

– زخم عاشقی؟ رو دستش نبود که.

می‌گویم و به ابوذر نگاه می‌کنم.

ابوذر جای بخیه‌ی لب پایین‌اش را می‌گزد، که ده یازده سالگی، موقع یواشکی «تودلی رفتن» با دوچرخه‌ی آقا خورده بود زمین. می‌خندد:

– پشت دست آقا که زخم کودتا بود خره. زخم عاشقی‌ش هست هنوز. دیرروز تو حموم دیدم. پوست و استخون شده، فقط یه تیکه گوشت قرمز قلمبه مونده رو سینه‌ش. بدجور جوش خورده.

شکوه چیزی را با ناخن از روی دامن سیاهش می‌تراشد:

– ولی من خودم شنیدم می‌گفت «من، قرمساق نشنیده، رفتم تهرون خونه پسردایی‌م، احترامم نکردند، برگشتم و به دایی گفتم: پشت دستمو داغ کردم که با شما وصلت نکنم» و انبرو از تو منقل برداشته و...

ابوذر پیامکی را که برایش آمده می‌خواند و رو به من می‌گوید:

– ای خره یا ما خر حسابش می‌کنیم. پشت دست داغ کردن، یه اصطلاحه. اما تو به قول مامان «مثل آقات اینقد سرت تو ... عشق و شاعری بود» که از دنیا و مافیها جدا بودی. تو بمیری اگه دروغ بگم. همه بلدند که دایی آقا، یه شب اومده گفته درسته فردا شب عروسی کوبه؛ اما هنوز خطبه نخوندیم. حتی دوماذ ندیدشش به نظر. اگه دلت هنوز گیر و گرفتارشه، اشاره کنی می‌زنم زیری همه چی. آقا هم یقه پیرهنش و کرده و انبر و از کناری منقل برداشته و زده رو سینه‌اش و قار زده «دلم گه خورده با جد و آبادش». جاشو ببینی، دلت ریش می‌شه. خیلی بد شده. هم لاغرتر شده؟ هم کش اومده، انگاری اشک شمع. قبول نداری از فرزانه بپرس.

شکوه بی‌خنده می‌گوید:

– فرزانه که کیف می‌کنه تو هربار یه روایت تازه بسازی.

صدای نامفهوم بلند مامان از حمام می‌آید: «فر ... کو .. ماکو... آقا... زو... ره... زوره... ابوذر»

سرم را تکان می‌دهم:

– بیچاره مامان، اخوت می‌گه نباید مامان باباتون را گول بزیند؛ و گرنه گفته بودم یک کاسه آش، بده ببرم. می‌دونم تا صبح از غصه خوابش نمی‌بره.

شکوه یقه‌ی شومیز حریر سرمه‌ایش را جلو می‌کشد و توش فوت می‌کند:

– یه شعری داره سعدی «که من بی‌تقصیرم» یادم رفته همه چیز.

در حمام با صدا به هم می‌خورد.

مامان از روی دم‌فرشی می‌گذرد. روی چروک‌های پشت دستش می‌زند چندبار

ایراد دیگه. از گیس سفیدت خجالت نمی‌کشی؟ شاید هم باقی غذاهات اینقده کارش زاره که پیرمرد به ای آش کدو راضی شده.

شکوه با انگشت شست، بالای تاج ابروش را نوازش می‌کند. جای خال سیاهی که سالها پیش برداشته. لنگه‌ی خال آقا بود:

– گیریم خوشمزه. حالا چرا اینقدر زیاد؟

نگاه مامان ثابت می‌ماند طرف آقا:

– آخه ما خیلی دوست و آشنا داریم. یه کاسه م می‌برم به در و همساده.

– مامان! بی‌شوخی، یه مزه تند می‌موسی داشت، نه؟ واسه قرص کمره که کوفتند توش؟

آقا صداهش را بلند می‌کند، به اندازه‌ی تنها سحر ماه رمضان که ساعت شماطه‌دار زنگ زده بود:

– بابات تنده و جد و آبادت. حج خانوم! خدا رفتگونتو بیامرزه. عصامو می‌یاری؟ می‌خواهم از جا بلند شوم که مامان، با اشاره‌ی دست، می‌نشاندم:

– خدا رفتگونی همه‌رو بیامرزه. بشین. تو دست بزنی، جخ می‌باس آب بکشم. ننه، ابوذر، نکنه دهنه تلخه؟ یه قندی ناشتا بده.

می‌گوید و برخلاف همیشه، بدون غرزدن، به افاق کناری می‌رود:

– نگفتم گداخته آشتی کنونه؟

آقا جویری به ابوذر نگاه می‌کند انگار روزی که زیر کتابهایش پاسور پیدا کرده بود: – معنی نداره آقا. من و ای زن هفت روز هفته، چشم می‌زنیم یکی از شما بیاین. اووقت این جویری دل شو خون می‌کنید. اولاً که خیلی خوشمزه است. بعدش هم، تو این چهل پنجاه سال، چی یاد گرفتید شما؟ خدا رو خوش می‌یاد؟ این کارها به جاد دستت درد نکنه بود؟ مادر مرده، صد دفعه می‌گه «زودتر بگید هرچی خواستین واسه تون درست می‌کنم». اصلاً همین امشب، اگه راه می‌برد اینو نمی‌خورید، زنگ می‌زد سرکوپچه، کباب بازاری بیارند.

ابوذر دوباره نگیان انگشترش را می‌مکد:

– خب حالا که راه بردار شد. آقا اشتراکتون چنده؟ خدا کنه هنوز نبسته باشه.

مامان، دست به عصا، می‌آید و آن را می‌دهد دست آقا.

یک سال طول می‌کشد تا آقا از روی میل بلند شود و خشت خشت قالی چالشتری را رد کند و برسد به ما. یکی از پاچه‌های شلوار کردی‌ش را توی جورابش کرده.

برخلاف آن روزها، نوی نوشت. ورد زبان مادر بود «همیشه‌ی خدا جوراباش ساب رفته، بسکه رکاب می‌زنه». پاچه‌ی طرف ما بالا رفته و پاش پیدا شده

که تنها فرقی با عصا، کبودی‌ها و رگهای واریسی‌ش است. رو می‌گردانم به ترک دیوار که از ام‌دی‌اف سقف بالای دولاب شروع شده و می‌رسد به لامپ

مهتابی و زیر دولاب گم می‌شود. اما از گوشه چشم هم لرزش دست و پای آقا را می‌بینم. صد سال طول می‌کشد تا برسد روبه‌روی ترک. با هر قدمی که عصا

جلو می‌رود، چین و چروک‌های آقا هم کش می‌آید؛ جویری که از پنجره‌های چوبی می‌زند بیرون. روی دستی که عصا را هل می‌دهد، دنبال جای زخم می‌گردم. به

قول خودش «قد به دهشاهی». زخمی که پنجاه سال پیش، سالها قبل از تولد